

خاطرات پیشی کوچولو

شنبه

توی انباری، تنها بودم. یک موش گنده از توی سوراخ، بیرون دوید. ترسیدم. میو... میو... میو جیغ کشیدم.
موش گنده گفت: «نترس! آمده‌ام برای بچه‌هایم غذا پیدا کنم.»
او یک مامان موشی مهربان بود. مثل مامان پیشی من که خیلی مهربان است.



یکشنبه

یک تکه استخوان را لیس می‌زدم. پیشی سیاه پشمالو از روی دیوار پایین پرید. استخوانم را می‌خواست. ترسیدم.
اما مامان پیشی جلو دوید و بلند گفت: «فیش... فیش...»
پیشی سیاه پشمالو ترسید و فرار کرد.
مامان پیشی من خیلی شجاع است!



دوشنبه

زنبره نوک دماغم را نیش زد. میو... میو گریه کردم.
مامان پیشی گفت: «دماغت مثل یک تریچه قرمز شده است.»
بعد من و مامان پیشی به دماغ تریچه‌ای خندیدیم.
مامان پیشی من چه خنده‌ی قشنگی دارد!



افسانه شعبان‌نژاد
تصویرگر: میثم موسوی



سه‌شنبه

گنجشک‌ها روی درخت بودند. من هم از درخت بالا رفتم. گنجشک‌ها پریدند و به آسمان رفتند. ولی من نمی‌توانستم پایین بیایم. مامان پیشی آمد. من را پایین آورد. مامان پیشی من خیلی قوی است!



چهارشنبه

گم شده بودم. ترسیدم و بلند گفتم: «میوو... میوو...» دو تا دختر کوچولو من را دیدند. اولی گفت: «وای... پیشی تشنه است!» اما من تشنه نبودم. دومی گفت: «گرسنه است.» اما من گرسنه هم نبودم. مامان پیشی آمد و پیدایم کرد. مامان پیشی من همه چیز را خوب می‌فهمد!

پنج‌شنبه

شب بود. باران می‌بارید. صدای رعد و برق می‌آمد. من ترسیدم. خودم را به مامان پیشی چسباندم. او یواش یواش لیسم زد. برایم لالایی خواند تا بخوابم. صدای مامان پیشی من از همه‌ی صداها بهتر است!

